

نگاهی به زندگی و زمانه سردار سید مجید ایافت

ضیافت هنرمندانه ایافت

گفت‌وگو با سردار سید مجید ایافت

۲ یار غار کاوه



ویژه نکوداشت

سید مجید ایافت

پنج‌شنبه ۱۱ اردیبهشت ۱۴۰۴





گفت‌وگو با سردار سیدمجید ایافت

یار غار کاوه

سیدمجید ایافت خودش را شاگرد کلاس شهید کاوه در لشکر ویژه شهدا می‌داند. کاشمیری است، هر چند محل تولدش توی شناسنامه‌اش نوشته‌اند مشهد. متولد دی ۱۳۴۲ است و پدرش خیلی دنبال این بود که به عنوان کارمند اداره اوقاف انتقالی بگیرد و بیاید مشهد. یکی دو ماه بعد از تولد مجید، این اتفاق می‌افتد و خانواده ایافت به مشهد می‌آیند. پدر و مادرش پیش از اوسه فرزند داشتند؛ دو پسر و یک دختر و بعد از تولد مجید هم صاحب دو فرزند دختر دیگر شدند. سال ۱۳۸۹ سردار مجید ایافت پدر و مادرش را از دست داد، ولی همه موضوع این نبود. او حتی به علت حجم کارش و مأموریتی که برای مبارزه با اشترار در سیستان و بلوچستان داشت، نتوانست در مراسم تشییع جنازه‌شان شرکت کند. این گفت‌وگوی کوتاه پیش از شهادت سردار مجید ایافت با او انجام شده است. سردار ایافت در دوران دفاع مقدس از هم‌زمان سردار سر لشکر شهید محمود کاوه بود و معاونت اطلاعات و عملیات لشکر ویژه شهدا را بر عهده داشت. او پس از دوران دفاع مقدس نیز مسئولیت‌های متعددی را در مجموعه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عهده‌دار بود که از آن جمله می‌توان به جانشینی فرماندهی لشکر ویژه شهدا، فرماندهی قرارگاه عاشورا، جانشینی فرماندهی قرارگاه ثامن‌الائمه (ع) نیروی زمینی سپاه و مسئولیت دبیرخانه کنگره بزرگداشت سرداران شهید و ۲۳ هزار شهید خراسان اشاره کرد. سردار ایافت چهاردهم اردیبهشت دارفانی را وداع کرد.

با شروع تظاهرات در سال ۱۳۵۷، همراه برادرانم به خیابان‌ها می‌آمدم و شعار می‌دادم که برایم خیلی خاطر‌ه‌انگیز است. پس از پیروزی انقلاب در دبیرستان جزو هیئت ممیزی کتاب‌های کتابخانه شدم. کارم این بود که کتاب‌های ضاله یا کتاب‌هایی را که نویسندگانشان کمونیست و چپی بودند و با معارف اسلامی مطابقت نداشت، مشخص می‌کردیم. جرقه اولیه تأسیس انجمن اسلامی دبیرستان از داخل همان کتابخانه زده شد. روزنامه دیواری درست می‌کردیم و بعد هم بحث‌های سیاسی و یکی به دو کردن باوجه منافقین و چپی‌های مدرسه

■ برای شاه‌شاخ می‌گذاشتم!

این قدر از شاه متنفر بودم که روی عکسش توی کتاب‌های درسی مان یا شاخ می‌گذاشتم یا از آن دندان‌های دراکولایی ترسناک. مدیر مدرسه دیده بود و می‌خواست اخراجم کند. گفت بگویی ات بیاید. پدرم می‌آمد دفتر و می‌گفت بچه است و از این چیزها سر در نمی‌آورد و یک جورهایی سر و ته قضیه را هم می‌آورد و می‌رفت. مدیر مدرسه هم از خیر اخراج گذشت. قبل‌تر برادرانم هم از این کارهای کردند، ولی من چون شاگرد زرنگ بودم، چشم‌پوشی می‌کرد. ولی می‌گفت با رفتن برادرانم از این مدرسه و آمدن من، قرار نیست این مدرسه بدون ایافت باشد! من از هفت سالگی می‌رفتم مدرسه «مهرگان»؛ جایی در حوالی خانه‌مان در خیابان عشرت‌آباد. تا آخر دوره ابتدایی را همان جادرس خواندم. از بین کارهای هنری نقاشی و عکاسی را خیلی دوست داشتم. بعدها در راهپیمایی‌ها و تظاهرات خیابانی و کمی بعدتر در جبهه‌ها عکاسی هم می‌کردم.

دوران راهنمایی را در مدرسه ایوب نصیرزاده گذراندم و برای مقطع دبیرستان رفتم دبیرستان علوی که خیلی مدرسه به‌نامی بود. سال‌های اول

دوم دبیرستان از همین مدرسه ما را می‌بردند به اردوهای تفریحی و علمی. یکی از اردوهایشان که خیلی در باره اش حرف می‌زدند، اردوی رامسر بود. این اردوها مختلط بود و بساط زن و بکوب و برنامه تئاتر و رقص هم تا ساعت ۱۲ شب برقرار بود. من برای اینکه در این برنامه‌ها شرکت نکنم، با دوسه نفر از دوستانم داوطلبانه نگهبان چادرهای شدیم و تا زمانی که دیگران بیایند، از کتاب‌هایی حرف می‌زدیم که دور از چشم دیگران خوانده بودیم؛ کتاب‌هایی مثل کتاب‌های دکتر علی شریعتی و استاد مرتضی مطهری.

■ بحث باوجه منافقین و گندم درو کردن

با شروع تظاهرات در سال ۱۳۵۷، همراه برادرانم به خیابان‌ها می‌آمدم و شعار می‌دادم که برایم خیلی خاطر‌ه‌انگیز است. پس از پیروزی انقلاب در دبیرستان جزو هیئت ممیزی کتاب‌های کتابخانه شدم. کارم این بود که کتاب‌های ضاله یا کتاب‌هایی را که نویسندگانشان کمونیست و چپی بودند و با معارف اسلامی مطابقت نداشت، مشخص می‌کردیم. جرقه اولیه تأسیس انجمن اسلامی دبیرستان از داخل همان کتابخانه زده شد. روزنامه دیواری درست می‌کردیم و بعد هم بحث‌های سیاسی و یکی به دو کردن باوجه منافقین و چپی‌های مدرسه. روزهای جمعه تابستان ۱۳۵۸ که همه می‌رفتند تفریح، من می‌رفتم جهاد سازندگی و گندم درومی کردم. یک کوله‌پشتی برمی‌داشتم و یک غذای حاضری و می‌پریدم عقب کمپرسی‌هایی که جمع شده بودند میدان شهدا و می‌رفتم روستاهای اطراف مشهد و فریمان و چناران. امام (ره) که فرمان تشکیل بسیج را صادر کردند، شدم عضو بسیج مسجد امام رضا (ع) در خیابان آبکوه. دانش‌آموز سال سوم دبیرستان بودم که جنگ تحمیلی شروع شد. از همین پایگاه هم اعزام شدم جبهه. دیگر قید درس خواندن و مدرسه رفتن را زدم.

■ رفاقت با شهید کاوه

مثل خیلی از جوان‌های مملکت درس و مدرسه را رها کردم و رفتم برای ثبت‌نام و اعزام به جبهه، اما همان اول کار به در بسته خوردم. مسئول اعزام نیرو سن کم‌تر از من بود، اما پدرم که کنار ایستاده بود و شاهد صحنه، در یک حرکت تاریخی دستم را گرفت و با عصیانیت بردپیش همان مسئول و گفت: چرا این بچه را اعزام نمی‌کنید؟ ببینید چه بدن قوی‌ای دارد! ببینید چه دست‌های قوی‌ای دارد! بقیه با حیرت حرف‌های پدرم را گوش می‌کردند. او هم آن قدر گفت و گفت تا قبول کردند که من واقعاً ورزشکار و قوی هستم و باید بروم. بیست و یکم آبان ۱۳۵۹، دو ماه از شروع جنگ نگذشته بود که عازم کردستان شدم. آنجا مربیان پادگان آموزش از جمله برادر کاوه که در یک دوره چهل و پنج روزه آموزش‌شان داده بودند، با مادر سقز بودند. با ورود این گروه، دامنه عملیات‌ها علیه ضدانقلاب گسترده‌تر شد. انجام هر عملیات فرصتی بود تا برادر کاوه را بیشتر بشناسم و خودم را در عملیات‌ها به او نزدیک و نزدیک‌تر کنم. دوران حضور در سقز یکی از دوره‌های درخشان عمرم بود. آنجا با جوان‌های رشید و بلند آوازه‌ای مانند ناصر ظریف، اصغر محراب، رضا بوطالب‌زاده، چنگیز عبدی فرو فرماندهانی چون بروجردی و ناصر کاظمی و محمد گنجی‌زاده و علی قمی و محمود کاوه آشنا شدم.

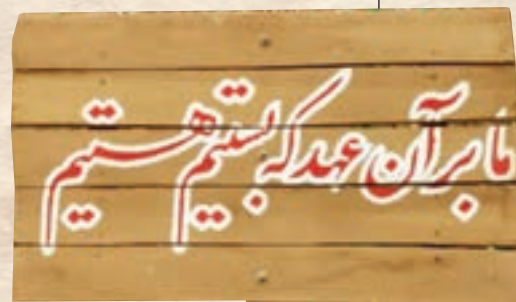
■ اولین مسئول واحد اطلاعات عملیات تیپ ویژه شهید اب‌توصیه برادر محمود

تیپ ویژه شهدا در تیرماه ۱۳۶۱ که تشکیل شد، عضو واحد اطلاعات عملیات شدم. به توصیه برادر کاوه، شدم اولین مسئول واحد اطلاعات عملیات تیپ ویژه شهدا. با اینکه این واحد هنوز انسجامی نداشت، شانه دادم زیر بار سنگین مسئولیت این واحد و تا پایان جنگ تحمیلی در همین مسئولیت ماندم. سال ۱۳۶۹ و تا آن‌زمانی که به دستور فرماندهان سپاه لشکر ویژه شهدا در لشکر ۵ نصر خراسان ادغام شد، جانشین فرمانده

لشکر بودم. جنگ که تمام شد، فرصتی پیش آمد تا یک دوره آموزش را بگذرانم. دوره دافوس را گذراندم و باز خداوند لطف کرد و جزو نفرات برتر این دوره شدم. پس از آن در چندین سنگر مهم مشغول به خدمت شدم. جانشین تیپ و بعدها فرمانده تیپ بودم و این اواخر هم جانشین قرارگاه منطقه‌ای ثامن‌الائمه (ع). سال ۱۳۷۱ وارد دانشگاه فردوسی شدم و توانستم در رشته علوم اجتماعی فارغ التحصیل شوم. اما به این مقدار بسنده نکردم و رفتم دانشگاه امام حسین (ع) و در رشته امور دفاعی ادامه تحصیل دادم و اردیبهشت ۱۳۹۵ باسربلندی و سرفرازی از سپاه پاسداران بازنشسته شدم.

■ کاوه‌بلای جان منافقان بود

مرحله پنجم عملیات پاک‌سازی جاده پیرانشهر به سردشت بود که روستای بازرگان و ارتفاعات چپ و راست آن آزاد شد. پیش از اینکه وارد روستا شویم، پنج نفر از ضدانقلابیون سوار بر اسب فرار کردند. برادر کاوه به توپخانه دستور داد تا آتش بریزند. آتشمان مؤثر نبود و آن‌ها همچنان جلوچشممان داشتند و فرار می‌کردند. برادر کاوه گفت به هر شکلی شده است، باید دوشان بزنی و اسیرشان کنیم. ما بچه‌های اطلاعات عملیات چند موتور تریل داشتیم؛ از آن موتورهای قوی و البته سنگین که کنترلشان هم خیلی سخت بود. با موتور رفتم تا رسیدیم بالای روستا. محمود گفت: بروید جلوتر. گفتم از این جلوتر نمی‌شود رفت و بعد شیب تند ارتفاع را بهانه کردم. محمود که دید داریم این‌ها را آن‌پا می‌کنیم، خودش سوار موتور شد و گازش را گرفت. می‌خواست یک تنه فقط بایک کلاش و چهار تا خشاب به جنگ پنج چریک مسلح برود. در سینه‌کش کوه موتور نکشید. هر کار کرد و هر فنی زد، نشد با موتور ادامه بدهد. یک‌هوا دیدم از همان بالا با موتور غلت می‌خورد و می‌آید پایین. به هر مشقتی بود، خودم را ساندم بهش. دست و پاهایش همه خونی شده بود. در همان حالت گفت: مجید! حیف شد. از دستمان در رفتند.



زندگی مابابمباران شروع شد

آقامجید که آمد خواستگاری، سرش باندپیچی شده و مجروح بود. همان اول جلسه به پدر و مادرم گفت همان طور که می بینید، سرم ترکش خورده و عصب دستم هم قطع است. من رزمنده ای هستم که خیلی اهل ماندن در شهر نیستم. ازدواج که بکنم، بلافاصله می روم جبهه. اگر امکانش بود، همسرم را هم با خودم می برم... و حسابی اتمام حجت کرد. معلوم بود که حضور در جبهه ها اولویت اصلی ایشان است. هر بار که ایشان از این حرف ها می زد، پدرم تحسینش می کرد و می گفت شما سرباز امام (ره) هستی و آفرین بر شما. زیباترین خاطره ماه های اول زندگی مشترکمان همانی است که رفتیم ارومیه و ساکن شدیم در آپارتمان های پنج طبقه ای که خانه های سازمانی لشکر ویژه شهدا بود. هرآنچه از وسایل زندگی با خودم برداشتم، یک ساک دستی بود و همین. با هواپیما می رفتیم که پر بود از بچه های رزمنده ای که با اسلحه و تجهیزات کامل نشسته بودند. شاید پانصد نفری می شدند. خیلی جا خوردم که یک زن بین این همه رزمنده؟! چطور می شود؟ من را بردند جایی که با چند پله از بقیه جدا می شد و مثل طبقه دوم هواپیما بود. آنجا دیدم خانم دیگری هم هست. به آسمان ارومیه که رسیدیم، همه را به سرعت از هواپیما پیاده کردند. گفتند که هواپیماهای عراقی نزدیک شده اند و قصد زدن فرودگاه را دارند. همین هم شد. ۱۰ دقیقه ای از فرودگاه دور نشده بودیم که فرودگاه و آن هواپیما را بمباران کردند و زندگی رزمندگی

ما این طور شروع شد. مادر خانه ای ساکن شدیم که پیش از این شهیدزمان زاده زندگی می کرد و با شهادتش خانواده اش رفته بودند مشهد و خانه را تحویل ماداده بودند. دوسه ساعتی از رسیدن مانگذاشته بود که فرمانده لشکر آمد و گفت آقامجید، آماده باش، باید برویم مأموریت. آقامجید رفت و پانزده روز بعد برگشت. مدتی را در ارومیه بودیم و بعدش رفتیم اهواز و از آنجا به مشهد و از مشهد به زاهدان و بعد هم پاکستان. همه جا را فقط با یک چمدان لباس می رفتیم. کف خانه مان در ارومیه موکت بود و بالش هم نداشتیم. یک پتوی رنگی پلنگی پهن کرده بودند وسط اتاق تا جلوه ای داشته باشد. پتوهای سربازی را هم لوله کرده بودم و این شده بود بالش زیر سرمان. حاج آقا به من نگفته بود که مسئول اطلاعات است. این را از دیگران شنیدم، آن هم پس از هفت هشت ماه. به من گفته بود در واحد کاتبوشا هستم. شوهر بقیه خانم ها می آمدند، اما حاج آقانی آمد. ۲۵ روز می گذشت، اما آقامجید نمی آمد. خانم های همسایه از غیبتش در یادگان می فهمیدند که قرار است به زودی عملیات شود. نه حاج آقا می توانست برود مشهد و نه من اهلیش بودم که تنهایش بگذارم و بروم دیدار پدر و مادرم. آن قدر نمی رفتیم که آن ها می آمدند دیدن ما. زندگی ما این طور بود، اما پر بود از عشق و همدلی. همه اش فداکاری آن پیرزنی در نظرم بود که تمام دارایی اش تخم مرغ هایی بود که آن را هم داده بود برای کمک به جبهه. با خودم می گفتم همراهی رزمنده ای مثل همسرم به مثابه همان کمک است به جبهه.

اکرم حسینی، همسر سردار

او همه جا خودش را پاسدار انقلاب می دانست

سابقه آشنایی من و سردار ایافت به سال های دفاع مقدس بر می گردد؛ آن زمانی که ایشان فرمانده واحد اطلاعات عملیات لشکر ویژه شهدا بود و من از جمله نیروهای تحت امر ایشان. این دوستی از مرحله هم رزمی فراتر رفت تا به ارتباط خانوادگی هم منجر شد؛ آن قدر که بعد از ازدواج بچه ام به من گفت انگار بچه خودم رفته است خانه بخت. پس آنچه از ویژگی ها و خصوصیات این انسان مجاهد و خستگی ناپذیر عرض می کنم، با تکیه بر شناخت و مرادوه چهل ساله است. این فرمانده عزیز پیش از آنکه یک فرمانده بر جسته و کارگشته نظامی باشد، یک هنرمند و یک کارشناس امور فرهنگی بود. اینکه طی ۱۰ سال اخیر که اردوی راهبان نور شمال غرب و برگزاری مراسم های مختلف به خصوص برنامه گرامیداشت سردار شهید محمود کاوه را طراحی و اجرا می کنند یا در تدوین فیلم نامه و تولید محتوای فیلم های سینمایی و مستند مرتبط با شهیدان کاوه و محراب نقش مهمی را ایفا می کند، برگرفته از همان استعداد خدادادی است. در کنار این ها، ارتباط و هم نشینی با آحاد جامعه اعم از فقیر و غنی، مذهبی و غیرمقید، این جناح و آن جناح را وظیفه خودش می دانست و چقدر در تبیین دفاع مقدس و معرفی شهدا مایه می گذاشت. او در همه صحنه ها خودش را پاسدار انقلاب و مدافع این مرزوبوم می دانست. سرکشی از خانواده های معظم شهدا و رزمندگان لشکر ویژه شهدا که جای خود داشت؛ حالا می خواست در همدان باشد یا در گیلان و مازندران.

مجید خلخالی (هم رزم سردار)

از آزادسازی بوکان تا عملیات اچ ۹

هجده نوزده ساله بود که با یکی دو نفر دیگر واحد اطلاعات عملیات تیپ ویژه شهدا را تشکیل داد. بعدش در عملیات های مهم این تیپ علیه ضدانقلاب داخلی مجاهدت کرد. از عملیات آزادسازی بوکان گرفته تا پاک سازی جاده ساینده شتکاپ و منطقه اچ ۹ زنگ و عملیات در جاده مهم پیرانشهر سردشت و آزادسازی زندان دولوتو و ده ها عملیات مهم دیگر، همه جا حضور داشت. حتی آن وقتی که مجروح شد و دکترها سرش را زدند، مگر تن به استراحت داد؟ بخیه ها را که کشیدند، دوباره برگشت منطقه تا در آخرین مرحله از عملیات پاک سازی جاده پیرانشهر به سردشت هم حضور داشته باشد. هنوز چند روزی نگذشته بود که با انفجار خمپاره و اصابت ده ها ترکش ریز و درشت دوباره مجروح شد، اما حاضر به ترک منطقه عملیاتی نشد. مجید سال ها مسئول واحد اطلاعات عملیات بود. هرکدام از مسئولان می آمدند و می رفتند و تغییر می کردند، اما او را جابه جا نمی کردند؛ آن قدر که بر کارش تسلط داشت و کردستان، جغرافیا، مردم و تاریخش را می شناخت.

جواد نظام پور، هم رزم سردار

شهادت می دهم که برای نام و جایگاه کاری نکرد

من سال هاست که می دیدم و از نزدیک هم می دیدم که این فرمانده عزیز با همه وجود مایه می گذاشت تا پرچم یاد شهیدان همچنان در آسمان آبی این کشور در اهتزاز باشد. او برای معرفی سیره شهیدان و به ویژه کاوه قهرمان از هیچ کوششی فروگذار نکرد و از این شهر به آن شهر و از جلسه ای به جلسه دیگر و همایشی به همایش دیگر می رفت تا حقایق دفاع مقدس را تبیین کند. شهادت می دهم که او از جمله فرماندهان با اخلاص سپاه پاسداران بود که هیچ گاه برای نام و عنوان تلاشی نکرد و شهادت می دهم که او با هر خاطره ای که از دوستان شهیدش می گفت، ده ها بار سرفه می کرد. او در آن شب سخت و زیر بمباران شیمیایی در خط مقدم نبرد عملیات کربلا ۵ تا توانست مقاومت کرد و سنگر فرماندهی را ترک نکرد؛ مگر آن لحظه که دیگر نایی برایش نمانده بود. من آنجا بودم و دیدم.

حمیدرضا صدوقی، هم رزم سردار

اویکی از دانشمندان نظامی ایران بود

برادر مجید در ابتدای جوانی با عشق و علاقه از واحدهای اداری سپاه به واحد رزمی اطلاعات عملیات آمد و با آنکه جوان بود، در زمانی کوتاه توانست سازمان و ساختار نظامی ایجاد کند. برای استناد به این سخن، می توانید از فرماندهان و رزمندگان بسیاری که با او هم رزم بودند، پرس و جو کنید. به گمانم ایشان یکی از دانشمندان نظامی کشور ما بود که البته قدر و قیمتش آن طور که باید شناخته نشد و متأسفم که عرض کنم او با آن همه دانش نظامی و ایده های ناب در هیچ دانشگاهی به تدریس مشغول نشد. او در سال های دفاع مقدس توانست از ابزارهای محدودی که در اختیار داشت، به بهترین وجه استفاده کند و در واحدی که مسئولیت آن را بر عهده داشت، یعنی واحد اطلاعات لشکر ویژه شهدا، نیروهای جوان بسیاری را تربیت کند. مصداق روشنی از احاطه او بر جغرافیای مناطق عملیاتی در خاطر دارم که ضمن آنکه بیانگر هوش سرشار او بود، حاکی از تلاش او برای شناخت بیشتر و بهتر مواضع دشمن نیز بود. خاطرم هست پیش از انجام عملیاتی با دیگر فرماندهان و مسئولان لشکر سوار بر بالگردی شدم تا از بالا با منطقه عملیات آشنا شویم. او هنگام پرواز همه جزئیات زمین نبرد را اعم از شیارها، پستی و بلندی ها و موانع را طوری برایشان شرح داد که گویی بارها به شناسایی رفته است. بار حلت ایشان، مایکی از سرمایه های ملی مان را از دست دادیم.

مصطفی کرمانشاهیان، هم رزم سردار





به نبروهایش اعتماد به نفس می‌داد

اصالتا مازندرانی هستم و اهل بابل و حاج آقا ایافت خراسانی هستند و مشهدی، من و بسیاری از دوستان هم استانی ام با ایشان در سال‌های جنگ آشنا شدیم که این آشنایی برای خودش قصه‌ای دارد. همان سال‌ها از بچه‌های آمل و بابل در تیپ ویژه شهدا بودند و هر بار که از کردستان برمی‌گشتند، از برو جردی و ناصر و کاظمی و کاوه می‌گفتند: آن قدر که آوازه آن‌ها تا روستاهای دور دست گیلان و مازندران هم رسیده بود. شوق دیدار هم‌زمان به ویژه جنگیدن در کنار برادر کاوه مرا به وجد آورده بود، تا آنجا که کارهای اعزامم را ردیف کردم و سال ۱۳۶۴ رفتم تیپ ویژه شهدا و واحد اطلاعات عملیات. آن زمان مسئول این واحد حاج مجید ایافت بود که الحق و الانصاف در خوش‌رویی و خوش اخلاقی سرآمد بود. بنا به تصمیم ایشان در گروه‌های گشت و شناسایی سازمان‌دهی شدم و از همان ابتدا پا به راهکارهای شناسایی گذاشتم. از همان جابود که ارتباط ما با فرماندهان که برادر مجید باشد، بیشتر و بیشتر شد. از شناسایی که برمی‌گشتیم، با دقت هر چه تمام‌تر به گزارش‌های گوش می‌داد و بعد هم با طرح سؤالات مختلف دقت و توجهم را درباره جزئیات محک می‌زد. می‌فهمیدم که او در صدد هموار کردن میدانی وسیع برای رشد استعداد من و به قولی کادر سازی است. اعتماد به نفسی که به نیروهای واحد می‌داد، فوق العاده بود. این را از آنجایی گویم که پس از مدتی آموزشگاهی دایر کرد تا بتوانیم تجربیاتمان را در قالب کلاس‌های آموزشی به نیروهای جدید منتقل کنیم. جالب است بدانید که حاج مجید در عین حال دنبال خرید دوربین عکاسی و فیلم برداری برای ثبت و ضبط تاریخ شفاهی نیروهایش هم بود. من که برای جنگیدن کنار کاوه آمده بودم، برایم حضور در کنار مجید ایافت توفیقی مضاعف بود.

جعفر فلاح، هم‌رزم سردار

مغز متفکر لشکر ویژه شهدا

حاج مجید ایافت به معنای واقعی یاور و هم‌رزم فرمانده شهیدمان، محمود کاوه بود. کسی که همه عمر بابرکتش را وقف خدمت به اسلام و انقلاب و شهدای عزیز کرده بود. ایشان از مدیران و فرماندهان نمونه بی‌نظیر لشکر ویژه شهدا بود که اگر او را مغز متفکر این لشکر بنامم، حرفی به گزافه نگفته‌ام. او در عین حال که برای نیروهای رزمنده رفیقی عزیز و صمیمی محسوب می‌شد، برای فرمانده لشکر به منزله یار صدیق و محرم اسرار به حساب می‌آمد. حاج مجید تنها فرد با سابقه لشکر ویژه شهدا بود و از اولین روزهای تأسیس این یگان پرافتخار تا آخرین روزهایی که جبهه شمال غرب را ترک کردیم، در منطقه نبرد با ضد انقلاب داخلی حضور فعال و مؤثری داشت. ایافت بهترین دوست من بود و امیدوارم در آن دنیا همراه یکدیگر باشیم.

قاسم رادمر، هم‌رزم سردار

مجاهدی بی‌نظیر در صحنه‌های رزم

از آشنایی من و سردار ایافت بیش از چهار سال است که می‌گذرد؛ همان زمانی که تیپ ویژه شهدا شکل گرفت و با ضد انقلاب که شهرهای کردستان را در تصرف داشت می‌جنگید؛ از همان زمان که در واحد اطلاعات عملیات دائم در حال شناسایی مواضع دشمن و نقاط ضعف و قوتش بود. اطلاعاتی که او و تیم همراهش می‌آوردند، باعث می‌شد بتوانیم با کمترین نیرو به مواضع دشمن نفوذ کنیم و با آن‌ها بجنگیم. برادر مجید از همان ابتدا در کردستان و شهر سقز تحت تعلیم و تربیت برادر کاوه بود. از این رو در اخلاق، رفتار و مجاهدت در صحنه‌های رزم تبدیل شده بود به مجاهدی بی‌نظیر که ماندنش را کمتر دیده بودیم. ما تلاش و مجاهدت او را در زمینه زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهدای عزیز هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنیم.

سردار غلامرضا علاماتی، هم‌رزم سردار



تا آخر کنار کاوه ماند

آشنایی من و حاج مجید برمی‌گردد به آغاز عملیات آزادسازی جاده پیرانشهر به سردشت در سال ۱۳۶۱ که من جوانی بودم چست و چالاک و خدمه دوشیکاه و به لطف خدایی محابا و نترس، وظیفه ما تأمین امنیت ستون خودرویی بود که به تناسب پیشروی رزمندگان تیپ ویژه شهدا از نقطه‌ای به نقطه دیگر حرکت می‌کردند و مسئولیت این ستون موتوری که گاهی تا چهل ماشین کوچک و بزرگ را شامل می‌شد، برعهده حاج آقا ایافت بود که از نظر سنی از من خیلی هم بزرگ‌تر نبود. برای ادامه عملیات نیاز به مهمات بود که باید می‌رفتیم و از زاغه مهمات ارومیه تحویل می‌گرفتیم. برای این کار دو دستگاه آیفاد در نظر گرفته شد و یک دوشیکاه که خدمه اش من باشم. رفتیم و برگشتیم و بدون آنکه مهماتی بیاوریم، در مسیر برگشت یکی از آیفادها چپ کرد؛ همان آیفایی که حاج مجید داخلش بود. او به شدت از ناحیه سر مجروح شده بود. منتقلش کردیم نقده و از آنجا با بالگرد به ارومیه. چند روزی نشده بود که با سر بانددپیچی شده از مشهد برگشت. در این زمان رسیده بودیم به میانه راه پیرانشهر به سردشت و ضد انقلاب دست به کار شده بود و جاده‌ها را با مین مسلح کرده بود تا مانع پیشروی ما شود. مین‌یاب تیپ ما برادری ارتشی بوده به نام پیکاکپ که حین خنثی‌سازی مین‌ها به شهادت رسید. از آنجا به بعد برادر کاوه دستور داد دیگر مین خنثی نکنیم، بلکه کنارش نارنجکی را منفجر می‌کنیم تا هم مین را خنثی کرده باشیم و هم برای این کار دیگر تلفات ندهیم. بر اثر انفجار یکی از همین مین‌ها که از نوع ضدتانک بود، کوهی از سنگ به هوا پرتاب شد. دست‌بر قضایی از همان سنگ‌ها خورد به کمر حاج مجید و او باز مجروح شد، اما این بار دیگر مشهد نرفت و ماند تا در کنار برادر کاوه پیروزی در این عملیات را با چشم خودش ببیند.

علی اکبر محسنی، هم‌رزم سردار

حاج مجید با سینما رسالتش را تمام کرد

یکی از چیزهای سخت زندگی این است که بخواهی از رفیق با چهل سال رفاقت صحبت کنی؛ به ویژه اگر ناباورانه رفته باشد. او تنها سرداری است که همه سال‌های حضورش در جنگ راه‌زیناترین شکل ممکن نوشته است. به گمانم فیلم‌نامه سریالی را هم که نوشته است، جزو سندهای ماندگار باشد. اصلاً حاج مجید از زمانی رسالتش را در جنگ به پایان رسانید که با سینما شروع به همکاری کرد و ما نقش مؤثر او را در تولید فیلم‌هایی برای شهید کاوه مانند «شور و شیرین» یا مستند «درخت بابا» با چشم خودمان دیدیم.

ماشاء... شاهمرادی‌زاده، دوست سردار

اوشانه به شانه کاوه حرکت می‌کرد

با همه اعتقاد عرض می‌کنم که در شایستگی من نیست که بخواهم آقای ایافت عزیز را توصیف کنم. رزمنده‌ای مثل ایشان را باید شهیدانی چون برو جردی و کاظمی و قمی توصیف کنند، تعریف کنند و تحسین کنند. زیرا او همیشه شانه به شانه و پایه پای آن سرداران شهید بود. من در بسیاری از مواقع و حتی در حضور خود آقای ایافت عزیزم می‌گفتم که اگر از من بپرسند که چه کسی از لحاظ سابقه و دوستی و رفاقت به شهید کاوه نزدیک بوده است، من شمار معرفی می‌کنم. ایشان به معنای واقعی یک مجاهد نستوه بود و از آن دست مجاهدانی که هیچ‌گاه آلوده به دنیا و زخارف آن نشد و به لطف خداوند بر همین روال زندگی کرد تا آن‌گاه که با دلی مملو از عشق به خدا و دوستان شهیدش به دیدار حضرت حق شتافت.

هوشنگ بزرگی، هم‌رزم سردار

